



خانواده ی بسیار فقیری در یک کلبه ی جنگلی کوچک با نغمه های طبیعت ، صدای موسیقی جویبار ، بوی خاک باران خورده و بوی گل یاس در کنار هم به گرمی زندگی می کردند. آن ها از برداشت محصولاتی که می کاشتند و می فروختند به سختی روزگار خودشان را سپری می کردند. ولی همیشه خوشحال بودند که در کنار هم هستند.

روزی مردی سوار بر اسب از راه رسید و بسته ای به آن ها داد. خانواده با استقبال به سراغش رفتند و بسته را تحویل گرفتند. آن ها در کلبه دور هم جمع شدند و مادر بسته را باز کرد داخل آن یک آینه تخت دید. وقتی به سمت خود گرفت جیغ زد و به پدر بچه ها گفت: تو همیشه می گفتی من زیبا هستم ولی باور نمی کردم که اینقدر زیبا هستم. به این ترتیب پدر و بچه ها هم خودشان را در آینه نگاه کردند و لبخند به روی لبهایشان آمد. همگی خوشحال شدند و خدا را به خاطر این همه زیبایی شکر می کردند.